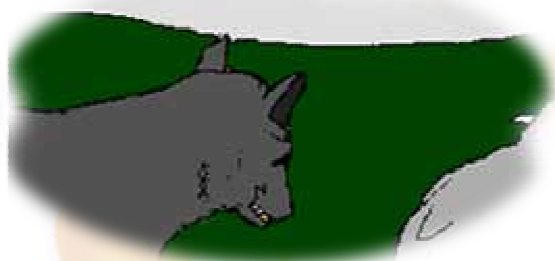


بِه نامِ تَخَدُّا

داستان

گرگی در لباس میس



قرقی در لباس میش



روزی روزگاری یک گرگ بدچنس برای پیدا کردن غذا دچار مشکل شد. چون گله ای که برای چرا به آن کوه و چمن زار می آمد یک چوپان دلسوز و یک سگ دقیق داشت. آنها مواظب هر اتفاقی در گله بودند.

گرگ گرفتار شده بود و نمی دانست چکار بکند تا اینکه یک روز اتفاق عجیبی افتاد. او یک پوست گوسفند را پیدا کرد. گرگ آنرا برداشت و فرار کرد.



روز بعد گرگ با دقت پوست را روی خودش انداخت و خودش را به شکل یک گوسفند درآورد و هنگامی که گله در صحرا مشغول چرا بود به میان آنها رفت.

گوسفندها متوجه وجود گرگ نشدند. یکی از پره ها به کنار او آمد
گرگ ناگهانی به او گفت: کمی آن طرف تر علف های خوشمزه تری وجود
دارد و پره پیچاره به دنبال گرگ از گله دور شد. خلاصه آن روز گرگ
بدچنس توانست شکار خوبی را پیدا کند.

تا مدتها گرگ به گله می آمد و به روشهای مختلف گوسفندان
را فریب می داد. و گوسفندها هم فریب ظاهر گرگ را
می خوردند و حرفهای او را قبول می کردند.

این ماجرا مدتها ادامه پیدا کرد. البته چوپان و سگ گله بعد از
مدتها توانستند به علت ناپدید شدن گوسفندها پی ببرند و
گرگ بدچنس را محاسبی ادب کنند. ولی... ولی حیف که یک
عده گوسفند ساده گول گرگ را خورده بودند و دیگه در میان
گله نبودند.